

الله ضابط اعطاك من نعم حتى تفيض مائة الحن والنعيم  
 كتبت في الثاني من ربيع الاول و تاريخ العام في الحجاز  
 واول المذيل اعني اثنين وبعده سبعة المتبيلات  
 سلام على الشب المفضة النور في بيت البعور المحرقة للحساد  
 واما ما بدا بحكي براد و سلاما من جابتها شيب  
 ما الهوى سحر كك كالبحر اذ اسوى احد دراري السبا  
 كتب تجد نجوم التراب لا دعيه القاب العالم يعبد المشتري  
 من شيب فضة احرر سباطين الاليس نور راحه  
 في انا شيب الا قد لم سلم شباطين الجبل فافاضه يبيع  
 طرد و شيب العلوثت بعلوم لانهاية لها حرفه و هم  
 و شيبا سبي كوني اميرش برني كماليت و شيبا سبي و كرا  
 و شيبا سبي كوني اميرش برني كماليت و شيبا سبي و كرا  
 و شيبا سبي كوني اميرش برني كماليت و شيبا سبي و كرا  
 و شيبا سبي كوني اميرش برني كماليت و شيبا سبي و كرا

۲  
مردار پست برای جاشینگرانی که بیکهها بدست  
تیزها بسیار جاشی دهند تا خوش آیند نماید در آن سخن  
که از بل و اوزک خورشیدی خوش می شود ولی سترمند  
یا بجاید آید که در سخن باریست هم باب ذکا انکوش  
بس کند و چون از جزایات شیر اند نیز و غنی برون می آید  
برای حرب و یستن بعد او جگر مالوده کرد و اند بند را خود  
در انجنت بر دمدست که پارسه بی امیرش جده انکه خاتم  
نبویم که زبانم هرگز تیزی نیازمند نکند و اما چون در میان  
و اما این لاف خرد مندی می زنم شاه را با فراخ را با  
اندرش بر خویش یک کردن از خود دور بود و بر دست  
کفاری که گفتیم که راه راست سخت کلک است و دوم  
مبین نامه که راست کرده ام کرم باد و غنی امی را با  
و که خواندن نمی آرد و تودانی خیر دیگر خواند



مهر این نام که هر که بخواند  
 و آن در هر روز یک بار  
 شناسد خداوند نام خداوند بیک

خدا را به واسطه و همواره شناس

|                         |                         |
|-------------------------|-------------------------|
| تسبیح نام خدا را        | آغاز سخن بام زبان       |
| بنام خدا که هم آغاز نام | خدا ای ایزد پروردگار    |
| ای سرور کتی بکلاه و در  | و ایزد وی خود بصد زما   |
| متی تو بزرگ داده ویران  | ایزد و یاری که ایزد باد |

تا زبان ما رسیدن از یزری بریده باشد و زبان  
 به زبان و بر باری کشته زبان کو یا ایزد پروردگار  
 اقتضای جند خود مندرج روی نیکو خوی ایزد و یار که است  
 که در این دیار ایزد کی داده است چون تن هندوی  
 بران و کار گزار و بر جان تیر که موی شکافت

و گوید که ارباب اسب و سره روزگار از پیران و نیک  
 خوانان بریده و بدسکالان را از بر حرج جم زخم رسیده  
 بنیاب تری زبان یار کین و دوست و بر نه سر دوز  
 بر توری بندگی با از زو مندی بسیار و نیاز مندی پمار  
 رسانیده و نمود که برین سوکارهای و سر روزی است  
 و دستار اباده و دستکامی در جام و دشمنان را  
 خوانا ناکامی در کام بسیار بی اندازه مرغی شده  
 کاما و دوستان و کشته کاما دشمنان  
 این دهم را و داد کامی که گزراه خویش زنگ  
 بران دل در یادش که زاینده می شود که بسودا ارم  
 کاتب تیغش نمند و ان یلید پاک شسته است روی کتی را  
 نامزد زمین نمک شده است و با نجامه سر و کار باهند  
 سرکش است و بر فرمان دهی که ازان سوی آهنگ

نموده است از ان سر کشان سر در کش مانده این بار  
 ایشان را سر اندازی سر و کار افتاده است که سر و کار  
 از خواهند کرد پس ازین زندگانی راه مکر در خواب مرک  
 بنده گوینده دلاوران را در دل موی به بنایست  
 بسد ابرام ازین موی کشاینا بسیار کرده  
 موی دل ایشان را جان خواهد گفت که دل ایشان را  
 کای خواهد شد تا سر موی کاف از شاه سرون  
 خواهد برید و شاه استخوان چون شاه جوسن شایخ  
 خواهد کرد شاه بخت رخ کند موز جلد  
 مادر موی موی کرده یک زخم شاه را از آنجا که باشد  
 که کوشای را جان گیری و فرو زمندی او چون ام  
 زدنش گفته است میسر خویش داده است و  
 هست و است هم داده که هر چه بنم تیغ بکیر و بر سر

تا زیاده در بست او کند او هم نبرد و بیست و یک دست  
راست دست را که ده داده است و شکر  
بغراج دستی درشت خویش آورده او و دستخیزد  
دو بازو جان دارد که اگر دست ندارد خاور و باقر  
را از یک کنار تا دم کنار گیرد بازوی همیش از دهمتی  
ایزد یک تا که همبسی و تهمتی از درگاه جهان پنه  
سازگهان و او این یافته است هزار گمانت زده از چرخ  
بند و از ماه نو کته نو غای که ماسها در بر آمدش بر آید  
و هیچ تیری و نیسانی بران نکشت و همی بران دست  
سود و و بیت هزار تیر هر یک اندازی که است  
رایند از ده شکذ بیلکهای از بیل کشتی من ترک کشتی  
که از اسود و از دریا سم باز و دیگر بنر کا ندر جنگ باید  
ش از آنکه ماهیان را جوش است و آب دریا از ده

تیر انداختن آتش که چپ و راست اگر برام بسته برین  
 آید نیز خدش نگرماند بر ابرش نافر و کرده اند و فرمان او  
 که حواس میان دو آب است در آن کمالش نداده اند ما ش  
 رسد که اگر این شکر میان دو آب خواهد رفت  
 مرد و لب را در خون می خواهد کرد بخانک بس ازین  
 کسی در میان کنگ و چون آب خوش بخورد ازین  
 و دلب تا کناره دریا سستید خون ریزی خوا  
 رفت که مرغ ابی از سرخ سبک بگزید  
 سده از خون فل زاع و زغن کند مردم از طول طوطی سخن  
 مگر از نه کان تنغ هندی بیایدند اما گزاردند کان زمان  
 نشد و ی را سبب سلا حبت جوی می کند که مند و این را  
 تنغ هندی بخان تواند گشت که از زبان تنغ هندی ان برادر  
 هم که در زبان هند و ان ممکن از تنغ هندی بران تر

میخواهد میان من و آن کارگر از بیستی قلمیاید و بدو  
خوردان کند در کرد و آوردن درم بادشاه زبان  
برادری را تمنع درم گیر سازد و تنگ کوش شادی  
گفته اند و غفلت این ادا نده جان در شهرافت و که بخت  
خفته از خواب جبهه درین میان چون بخرغان بسلیله  
خرید و نخی که پیش ازین گفته اند راست میاید که در ویر  
جنگ اگر پستی تیغ تو کوتاه دو کام پیشتر کنی که آواز  
امید است که بیلان است ملکی که از بیلان بگت دارند  
سحق و از رای کارران برون کشند و برای مالش  
بازندگانی که کارهای شمار بازی میکنند و زور این بیل  
بدرخ سوسه بند بازی بازی شکست بود که از  
فرزین بنده بیاده خویش ز تخت همکاران چون روش  
روشن شده است که در خانه برادر یک از بی رزی

انچه بپسندید از دوا و ام و ما کتاب سیم و ام هم نموده است  
 و دوا هم بسیار برآمده و درین بر دوا از ان مرغان پروام  
 می آید که در بخت نیک را میانی کار خویش بند است  
 بنده امک برابرش که جیره بادشاه فرمان را اردخت  
 رساند و باز کرد و امید باشد که از بخشش خدایگان  
 بنده برور جندان که کرد که روی زرد و او از  
 تن که سحر و ام شود می دانی که برورش درگاه اگر  
 همه سر سوزنی در کار آید همه دوا او دخت شود و در  
 آبی نادر خسته کند زنده در اندن شود و این ما  
 ز انکه که زمان خویش را نجه کند آمدن برین سوی  
 بخت و فرخنده باد و بخش نامه در ماه خدای مایان  
 شب بود و سال از ستاره بر روشن شود  
 لایق خداداد و مفت و یا زده پیا ل نیک

سوی دوستان و آشنایان و از چندان پیشه  
و خویشان و نزدیکان آن سوی روینا بر زمین نهاد  
شد که خوانان و یاران و برادران این سوی بند  
با خوانان از دست می رسانند خواندن بهر مکان  
برادران و دوستان نیکوکار و کوسر بار هر یک  
نیمایی بر خور و از باد خویشان که خون سود مانند از  
و سود ایشان را منع حرج بریده بناد خواندن بهر مکان  
برادران و دوستان نیکوکار و کدشته که گل  
افرا را مورش بر خاک ایشان باران باد و شش  
که در تاریکی کور مانده اند خاک برایشان مایه روشن  
باد خواندن بهر مکان مدعی افکار ایشان بلیت که  
بادی در بیرون و در درش رخت باد سوسنک  
خاک بر سر و پای در گل باد و خواجه کند خوار کسی که کند



بجان دوزخ باد مردم بیابانی آتش خاک باد  
 است سوزنده در دوزخ رفت خاک پیاده خاک  
 سوزن خون خوار خانه مرکب روشن کردیم باید و روز  
 تماشای کواران باد خط مقم در انشای بی و بیک حرف اول  
 عربی حرف دوم در امثال باری حرف اول در امثال عربی بی و بیک  
 هم از مثل و سبب است امثال عرب در عبارت بار  
 آوردن ذوق آن مثل بکام رسد طب الحجاز  
 فی بن شیراز ریحان السنه او بنده را بران داشت  
 که این بی نخت فامه را بجاشنی آن مثل پیر استیم که  
 المثل فی الکلام کالکاح فی الایام و در اینک شامال  
 نفاض آن مثل را امال داشتیم که مریه ریه الله اریه  
 من الله المستعار اکنون از جاشنی کران معنی ملتس  
 است که دوزن کاغذ شکر حج آن مثل را تناول نموده

که ظل الفیقه لدی لا کابر بالمن بشیر  
 و کد من یال غن الکلام بخر روح من صفو البهائم  
 عوان این نامه که میر این مثل برده مان و اردو که بشیر  
 بالحقف لو لم تختم بالیقین فاضل فی مثال شمس الدوله  
 سر الله امثال اندن فریاد تحیه الحمد للذی لیس کلمه  
 بعد المثل الای علی حسب امثال الورد سر فاما لامثال  
 شبهه فی العسل والراوی لم یبه مضاه فی من فی غده  
 یکلح لم تر فی امراته و المماء تا جلیه مردم کله جل الله بشیر  
 معن المعانی ار است باشد طلعت روشن خدا و بشیر  
 الا امثال شمس الدوله و الدین لا یطر لحت العنک المثل  
 شلیت ازین ذات عیلم المثل بایه عن السعاده  
 فی جهته المثل علی داد از سب عاصف الحمد مان یطر العله  
 مع الارس مصون و محروس محمدی که توقع منشورات من

قلم

۱۳۳  
 قلن بزدایب نقد اعظم لیل الله و دست یکانه او حد  
 سبانی که این مثل را مثال سموره آقا و ساخت است که پس  
 مع التجهین محمد افه من التنبیه رقیه اخلاص باعلام شکر کا  
 ارتام این مثل منجده که بفتح باب الاطلاق بعین کمال الضیاء  
 و در نماه این لغا، فخذ ه دل را بدن مثل خرسندی اند  
 لویقی الحیوة یرجی الملاقاه باری تعالی بدن شربت حش  
 ضیمر متعش مارا نیکن دما و که لغا، الو وید بعد البعاد  
 کما، الحیوة الطمان الواد مقصور است طول ان عیینه  
 بر آنکه مکاتبه که بار سال مثل صفحه الحمد و م عین من الهمم ابر  
 بود بدن مروت لید و در دیده و دل مجل اغرازا اذ جا  
 سغالا و ا، اسی نه سواد العین و السوید یافت  
 مرلای که در دلم یادمی اید که در ان دل با د آمده ام دل  
 پزوده چون کل تازه می شکند اری نصر العلق من البهت

کالار و سبح و تحت مرد و بدن زوده زنده می شود که  
 ادا خان اقبال المدبر ذکر المصل در قلم مبارک رفت بود  
 که شکی خد مجت تربت کتابت در قلم آورد و بدان متحر  
 عالم این شل را بر روی آب می آرد که خزان البحر سیف  
 قطرات الامطار بادی ان افاب شرف است  
 بدل را در نظیر بندگان بحال تمام جلوه کند کما قل فی المثل و القوم  
 منظم الا ان یریه العین خرابنده با اطاعت فرمان کار  
 غدر رسم گفتن در محلی صحت بدید و التاجر طرح من کیست  
 چون مرجه در ان خدمت خدمتی خواهم کشید عظیم است  
 هم از ان مخزن خاک کفتم ام که یاخذ السحاب من الیم  
 و عطر علیه معذرت بی وجه مصلحت ندیدم و بار سال  
 مثلی خندسوی ان مجلس رفیع کار سل المدرا یلی السماء  
 وقع على الاراس تجاسر غودم ارجو که چون بدان منع الطل

در کمال

رشتد اگر باز درشتن باشد در حال با اصل خطایحه  
 المصیب و اگر لقمه باشد که بجائی میرزد خانه محمد و بی  
 که بدنت ذایق لعمریه القلم رسیده است عیاد  
 باشد که بران طوشت امارت خاں خاص را که بر او اید  
 فواید از نو الهام شمع تملی می کردند و الوان لطیف  
 نجان با تو جانک در مثلث که حجم از زبان علی طین  
 و لا یفقد منه راس لی اشارت فرماید که اقباب و ابر  
 برای گرمی روزه بازار باز از ارکان که بیضاغت کردن  
 کالار کاسه بر ایند و تماش راس بنده را با عانت روح  
 الکاسه اذ اربع فی المشرقی و روای و روحی آری  
 هارند که این مثال از حسن اشتغال ایشان اشتغالشان  
 بر مثال و نظایر سلف زیور صفویان کرد و کو سر تن مرزبان  
 کرد و انشان من نقد من عن المثل الاشغال و المثل

من كرا الله حب الودود وجب السجود البش من الخلايق  
 وب البسر الى الله حب ام من امتلا به خوف  
 الله من ذنوبه الجسدي الى حاجب عين الله عليه  
 من اضحى نور الله في خلقه الظالم في الفلك والشمس واليابس  
 ان ملك الملك فلك الفلك اذا قامت القامة بعد  
 والثبات لا سود زحل يصعد ومحل لو كان بالعلم والمحل  
 لعان المشتري راس زحل ليس يشتري لاماك كثرى لاماك  
 بيت المريح ضم تحت العالم من الحسن كالمري من النجس  
 حمرة المريح من دما، الاحدث والقوام، انما ينظر الشمس  
 يتسع الشعاع ونب الرحان كمنه الغزاله بيت الزمره يبرك  
 الطرب نوال عطاردين وقائق البند يقص البدر من عين  
 الكمال البدر مرآة العين ما دارت البالد حول البدر  
 لو قال القطب فرما دار القمر لايه من الليله الحلقه الاثني

في الزمره

في البروج شرف العين في البصر شرف الغزال بالحل  
 شرف القوس في الورد اذ اهل على التورقة الشرب  
 حد نطاق الجوزا يسرطان بت القملات السوي  
 سرطان الارض بحري في العين عين السباحي في السرطان  
 يمد بروج مركب الغزال لا يحصل من سبيل السباحي بروج  
 والعطام فذ في نمران الفلك الابرار في العقب  
 داس النجوم سم السعادة في دس المشرى لا يسمي الا  
 من لجة الجدي دلو الهالدي في النطان ما كشف حوت  
 الهالامساح الملاء في العاصر والنام العلم قليل النار  
 تحب بالبرج وكثير ما توفد منها النار كثيرة الرماد لانها تطعم  
 العباد بالشمس نواجر نوراد بالنار نورة امر اليرباح على العباد  
 نافذ في الحال نافذ اسوي العين من الكواكب حجب العين  
 من الهالوس قرح حاجب عين الهالسيطر نافذ الهالام جود

يخرّب البيوت وجود الجود يعمر بالامضاء حب الطهر ماسان  
 البر ولم يحصل الربك بروية الماء بروية بعدد من امن  
 عليه من الماء اذ اما بيس ثم قيه ثم اذ لم يكن الحبحه  
 شرب فابل تررب اذ اسقط الريا حين فالرب سكين  
 الموابد انه الموابد في ملح العالم الكبير في العالم الصغير  
 خلق السموات السبع في ستة ايام وادم اربعين صباحا  
 سيفه نوح بيت النظم البرية سكين ابريم لا يذبح اسماعيل  
 يوسف قوه عين يعقوب ان يحصل صراوب من كل كرم  
 ان روح الجان من يدوان سليمان خط الله لبيت  
 بارون من حده موسى من يامن احد من ابي يحيى وخلصنا  
 ويحيى كل من مات في حي عيسى ليس يجب ان يحيى ولنا  
 احمد من ادم ارسول احمد من محمد نطق القرآن حلال الرحمن  
 والعفان حروف القرآن سيف قتل الشيطان السلطان

١٥



ظن الرب وطل البر سلطان الظالم من تحمى الضعيف  
 في كشف ذي الامان كالنمل على كف سلمان معهم المدين  
 كل صاحب البدن ليس كزى الكفاف ودي الميثاق  
 اذا ما اب القاضى الى الشريعة امن من ما ربحتم ابل  
 ابو يوسف بالقضاء يابل القاضى وفيه ابتلاء انار اول العالم  
 السوء ولا يخاف اخره قلب كل حرج كل قلب بعض جبر  
 كرمنا نحن موكد من العلم عليه الفقيه والجل طه السمة حال  
 الا باليسر بحث السبل العلم بحث القول لا بحث الموعول  
 العقل مع الروس العظام الحكيم من عرض يوم المنطق من ليس  
 لا يوم النفس فونش تويم من ملك نفسه فهو ملك نفسه  
 من بشر بشره غير فهو بشر ومن شره شره فهو بشر ومن شره  
 شره فهو شر ومن شره شره فهو شر ومن شره شره فهو شر  
 ابو دلدلة الدين لا امام لرق الاحلام في المنام من

انتم عن نوم غفلة تفسد صبح رفته البيضاء <sup>الطاهر</sup>  
 قلب المؤمن مرآة الصغار يرى ما في القلب الصافي كالماء  
 في الزجاجة من في الصرم حمام نومون اليام ما زل تحت  
 السيف الا صاحب الجثة ما ترى الراحة من يدقوصه  
 راس النخيل راس غزارة الجود غزارة الوجود <sup>غلات</sup>  
 نبال الفيل اسل من القلق ياب الخيل من مال الى المال  
 مات في الامال اخراج العين على المدخل اسل حرج العين  
 من اسراده على الاكل والشرب لن تشبع الا بالرب ما اوله  
 الفراغ الا بالاشرة الانساب من لطف لطف من قبض  
 قبض رضى الله يقبل العين رضى الانسان من المنى واسيد  
 الى المنة الا ان منى والبنت مينة البنت امات البلاء  
 اللان حلف والبنت خلف في الانعام اذا اراد صغير  
 الفرس قال على جون ليس واد انه حمارا ته <sup>الحمار</sup>

شارب الصنم شرب الدم ابن اوى نارن ابى الغدار  
 رقص البعير يلقى بصوت الخمر يميل شفة الرب للطح للطح  
 لا يرضى الغند من الطنى ان يرضى يامن لك فى الرشت  
 مقروم فى است الحارو البقر الحزن فى الملتوم خمرن الحزن  
 يرنى الحلق اذن الاذنب علم القرار غفو الكلب غضب  
 ملاق عين البره الابرة العين ما دى عين الممهه الامن  
 عين الاسه اذ صحنه القود سكى استه فى البطور تمكن  
 الغفان فى العاد تمكن القاف فى الغفان يد الملوك دست  
 البازى مانع ما البحر نحر البط فى الغفان سواد و البقان  
 علوا الجاهات ليس من سمو المقامات ملح العصفور حين  
 الجيب مع البذرى ما رفع الشعر فى جوالا بج اصل الطيور  
 يمشى الديك ليس من الحاسن لا تراجم العيكوت من  
 اكل الزباب فى الهوام و الحرا اذ اذ احان نصفر الميريه

يقضم كل الحية اذا صف النمل في الصفوف لم يفتت  
 الى رف الخلد والروف النون في العين لا تفتح الى  
 ان تفتح الفضا ليس كنهم السما عفاصة الود وكون  
 دمار الخلد وحش الرياح نشر الباتين لم تنب الى ايام  
 النش جارا لثمار البطح ثم الفؤ المتصرين لا لتفيل ضفاح ثم  
 بعد النحل نبت الكلام ام الكدم ثم من مجلس نارى في  
 قعر الراح ثم في المعادن الذنب عقل لاجن وحق  
 العاقل من عقيد غناجب نظره ما عقيد العيون الا ايام  
 الكرم حبه العقدا ورنى صف تضاد الجور لقب  
 الجحليس كعب الدر عين الهرة فض الغارة مجد ران بطح  
 الرجا ليس كل الجح السيف سلون والعقد مدوت العلم  
 بالبطع مدقون بالنع معلول سنان البطل لسان البطل  
 طية السيف اثاره السيف لسان السلاطين اذ غنى السهام

برقص الم اذا دخل الحمام احاماً بجلينا بالنفل  
 معول الروح وبقول الفتوح النفل مترابله ما ويا من كل در  
 في العين درني العين من نقد نقده مانقد امره که  
 ذکرناه الامتثال کلا لیس کرنا یا اهل العقول  
 یا من یسیر الیک مثل شیء او منافی الخدان بالقول  
 بنده را آنچه در معنی بشن اقبال فرمان بود امثال نمود  
 چون حال قلت فضل و کمال نقصان خویش بالافزون  
 کرده شده است و معذرت و رابط امثال نزد کتب  
 امثال یاری آمده ای گفتند باز گفتن رست بدان  
 مانده که مکر العلم بطل الخط اما عذر اینها ضروری است  
 هر چند که لم یلقب الشمس الی تملک الحرما چون زبان میال را  
 در شرح اعتدال این عذر بردمان بود که حرمة الخلی حکم  
 عن صفوة الوحل نمودار کرده الصنع من کرام الالاف بول

نوی فی المثل خضره ار از معانی نظر خضر باشد در نزد  
 سنگام تحریر ان مثال ماه صفر در بیان شد رسید  
 و تاریخ عام را از لطایف مثال یاز است یعنی که زنی  
 و نه مقصد و دوستیست بخدمت اعزّه ان جا  
 خود را عمل السلام منی عن السلطنة یاد داده شد اینجا  
 این طرف بار سال مثل تحت المحب تخی المحب تمثیل اند

الادبیه للوحی المیت بالروح والکلمه العالی من مت وجودیت  
 و وجوده من اعطاء امر اعطی امر من فط ماسقط من عدل  
 ما عدل من ماکره ما عمره من زاویه به باد خیره من  
 بابت بر اعاش فی عین العنون ارتحل کما برتغ فی ریاض  
 الرضوان کرم من سوط عونا بعت فی عظام الکلاب  
 من مات لا دفن خلق مثل لا دفن ما را العقارب فی موال  
 حرف و قلم و را قبال ماری شبیه هم در مثال اوست و کما

به آنکه شلی چند باری حرف نشا کردم و درین نامه  
 بی مثال جمع آورده اند که کان بر حکم این مثل که حکایت  
 از مثل بی مثل شود عبارت از نظری نظیر مثل را در محل  
 لایق حرف معنوی فریاد بخاک گفته شده است که  
 سنک زدن بر محل از زدن عین محمل مرادیند  
 و اساس این اوضاع است که بعد از خرابی بنیاد  
 آب و گل نام و الما بلند بماند که نام بلند به از بام  
 بنا الجرم فی عین الذی لابد مختل  
 بنا الاسم من عین الذی لابد مشته  
 عنوان این مهر که بسته ان مثل است که نامه بد  
 رازست بر بدست ولی نعمت ماکشای  
 شاهنشاهی الجده لصانع التماثل زی فرخنده و سحر  
 که اندر جتن مثل عطاقت چون صفت درافای

جواز خدمت بر اعماد این مثل دارم  
 که دست آویز امیدست فراق چون غم  
 تا سکه سخن از ضرب مثل در دست کرده دولت بی نظیر  
 مخدومی میان امثال بر مثال عبارت فضلا از میل و تطایر  
 ار استه باد و ذکر ان نبات و ما بر چون مثل معوض  
 بیرانه زبان ناستی ماله المل الای علی داعی مخلص سلطان  
 که در دوستی خاص ضرب مثل گشته است خدمت  
 رسانید و نمود که اشتیاق ان لغا این مثل را بر همه مایه  
 می نویسد که در دل خنایه باشد دیده بر او و خالق بی مثل  
 از ادرق ما راست که ه اند که چشم از روی دوستان  
 روشن شود نه ایند باغ و بوستان خلاصه عرض آنکه مخدوم  
 زاده که بدن مثل در خورست که قوه العین را اندر سینه  
 دیده سایه ماب باید ساخت رو کر این مخلص را طلق



۱۵۰  
گفت که ما را بطریق اشغال و حکمت و نصیحتی بپوش  
که زبده ما سخنان در شمع بینایان ملأ و غنیمت که در گوش  
اندازند و خشم سود باشد و لعل اقیانوس از لطایف اودگان  
ان مثل رباب دهد که چون گوش لب دزد و زیانش  
دارد و خد سکار که از مخدوم زاد مثل این الفاظ که از ان  
مثل سخن میگویند که حد و از زبان پیدا شود و خاکستر  
از شمشیر در گوش که در تحرک است اما چون از جواب گیر  
نداشت ناچار حرارت بود که اگر عبارت اینست که  
در اینجا بارک میگرد و مثل و غط ما در خدمت بدان مانند  
کسی اس و من در دریا اندازد تا دریا بخواهد و چون سخن  
که نفع چون تو روشن دلی کرد و جان بود که سر حاجت  
به تمام جراح سازند و رسته رایت کمر اما چون  
پیش ازین گفته شده است که فرمان بردار و زاینده

رسمون است یعنی اول ثبت تو اضع منحنی کن بعد از آن  
بر وزن در ایست با جا ر خدنگار را درین بستند در اینده  
ازین می باید بود و در اشغال فرمان کوشید و غور  
این بساط بهنای غیر مثلی مادی ایست اگر فرمان باشد  
عرضه افند حق ستماع ارزانی داشت این میت بر سل  
تمیل برای ایشان گذر اینده آمد  
حدیث بند و بیضیست بمقتلان گفتن  
بود و جو سوختن عود و ریزد امن کل  
تو خود بدیری از من ولی مرا شاید  
که لاشه شش کتم تو سوار بر و ازل  
معذورنداشت و گفتن که مثل ما با شما صافست که نص  
در دریا بجزی دیده انت که در غور شش فرو می  
بضرورت حش دشمنی که بود بوست ما و که دشمن

که مثل مستنجد و کرخام در خوشنودان فو الکام  
 هر که خود را پند خدا بر ایند هر که از خدای تریب اند  
 باید تریب مغزلی و دیدار خدای ابدی اثبات  
 صانع تواند که و خاک نقش صورت نقاش تواند  
 نشاء العکس بام بلند دست بر آسمان توان رسان  
 کون شدن فلک برای چیدن اویهاست بالروح  
 و دوازده برجی که در صفا طاق نویسنده همه رجهاش  
 خاکی باشد کعبین فلک بدوشش موره بر می خندد  
 سیه روی رحل یک دلبشته نشود زحل مینه و  
 از آنکه مرغ ز سده شتری شتری سعادت خریدن  
 نوزده رفت چون را روز بداید در گشت عطا  
 نوزده چرخ المریح سبیل مرغ از پیش عقرب سخن گوید  
 نوزده بگرد یک بر اتم تن در دهد از خیمه آفتاب خورشید می خیزد

خوشیند روی عمه بید کند و روی ماه بسپید  
سوی خوشید تیر منی چشم ترا زیان دارد و زرخیشد  
لاف زمره طبعی و ستره زحل ترا ز زمره بازگرافی  
ستارگان شکسته عطار و عطار وی باید که تاب  
ز روی افق ابرو سیاق عطار و از روز نام  
شمس روشن سود تیر حبرخ را کان حبرخ <sup>القمی</sup>  
رنگ روزی ماه مقرب را زیان دارد و روی که باطله  
ایدا از ماتاب که ترسد ابروی بلال بوسه آسمان بسز  
نشود افزون نور ماه برای پیری شد <sup>نست العاصم</sup>  
سوزنده آتش است که مرکز سر نشود رونده بادت  
که در پیاو که راهل کیسه و بخنده است که مرجه ساید که  
متواضع خاکست که کف پای شاه و که یک ساجد <sup>بوسه</sup>  
مرکز آتش مراح باشد بی آب زید آتش در خانه که روشن

کسی نه بیند الهو هر که ماد در سر کرد و سر پاد و اود از  
 مقاطعه باد و خراک بر بخرد اما همه بید با از آب شوند  
 بید با از پنج توان شستنی مان توان زیست  
 بی آب نتوان آب نیز در خانه آید به اذان که دولت  
 نیز آب از کوفتن در جواز تک نشود اما بی را باید  
 کوفت و از آب تک بر کرد خاک غریل را نشاء خست  
 از بیضه حاکم جوزفه زاید الوالیده اولیاد کر لایت ادم ر  
 کدم هشت ساز و سوزن عیسی را خورشید دریم  
 در خور باشد دم عیسی در زندگان در کیم در ک را از  
 یوسف جز دم دروغ حاصل نشود سوز دل نوح را طوعا  
 توان گشت موسی را بیدای دست نمرت نه عیب  
 اگر مو بر بر سر سلمان بر رو و عیش بکنند رسول الله  
 رحمه الله حاج بلندست نه بعامه حاج احمد قره العین او بیست

برای کوری ایلیس سایه کرد رسول کرد و روشنایی  
 عرب از نور محمد بودند از سحله بولیب <sup>یا ز عاری</sup>  
 باید که زخم ماری کشی کنی که از دره عمر سرسبز اینج  
 عثمان مع بوجل را به علم شرم عثمان برای ایمانست نه برای  
 روزی عیله آنکه در علم است کلید خیر ماست و چون  
 و چین دم الاغین نیست جای که حسین تشنه میرد اگر بر  
 زید باران لعنت بارد جای آن باشد الملوک  
 جام کجیخه و وسای لیکن معا جاده شیرین از دندان فحاک  
 کم نیست جای که کمان رستم باشد باران بهمن و تیر ستم  
 تواند بود محمزد از بزرگ کس بر ایمان تواند رفت اما  
 از لکدشته زیر زمین رود کاه زلال از شیرایوان نویسنده  
 نرسد انعام زنده کسی است که دمی دارد و زنده کسی  
 است که دمی دارد و احمی رنش است که دعا علی

محسن مردی سنگ را از قی نباشد و امان پاک  
 با و امان الود به بند پاک هم طبع نشود و مصلحت از او اگر  
 بشاید رسد خود را پاک کند و مصلحت را بطلد مرد و باین سو ا  
 نند و نامرد و مادر سو این کو کاری نیکو در وی دانسته  
 را دست کوتاه به از دستار دراز و حرف درستی  
 به یاده کتاب به در دستار مقامات از کتاب همه دان  
 توان یافت نه از عامه جوی سری که مار کسی کشد باری  
 باشد بر کون آوی کشم دیگران برکنند حیوان  
 باشد یک شکم و لیسخ و اگر ز فریاد و غزال زبان را بر که  
 در جفت بست نماید روی تواند تو بهشت زن دیگر  
 و بیخ زن دیگر زیبای زمان را سرخی رویت و زیبای  
 موهن از سرخ روی زن از غار و سرخ روی شود  
 و اگر نو از غار زن مرد و نش به اندر مردن و نش دزد

جواهر خود به از بایز رکان بحیل دست بخورند و بخت  
 خاورد و کف بخل برای سندن کفش و بزرگرم الله و عاقبت  
 و تلمبه پاک خور و عنوان خود سوز و سوخته و شرح شود هر که  
 مال خود پشمانی خور و دست بسته قفل نهشت است و  
 انگشت کشیده یکدل رحمت انگشت کاس یکدل راز است  
 است و دست بی سر کف کدای و انا با شارب ابرو کار  
 کت و نادان بزم چکان چشم را کل ترا از خاوردیده را  
 به از ناخن مرکب را آب و نان نهشت لب خشک نهشت  
 بی معنی نهشت بی شراب نهشت و ن کردن کشت از  
 کردن زدنست و وسیله غار را دوار خارش کردن  
 سیه بر آهنگر از سرخ روی آهن است نهشت که نهشت  
 و دس لب به بزم باز و بریدن به از دست بر اندین مرکب  
 مردمان بکاه و خاک بر سرش اند کفن در دست نهشت



نرسد و نماز از زندگان برسد تا و دان کجایی  
 در روی و باید آن رحمت طبع میداری نماز ستون  
 دین است و قامت مرد ستون نماز نزدیک است  
 و در رخ به از پشت بت برت به اگر در کعبه دیو بگرد  
 ترسان دل را به بری چه عورت دیو را خدا ای خوش و بنا  
 الله و الله که ای به زحل نهند بنی زحل را باشد نه که اسم  
 را چون قلم اسوده است رخ دیدن پیوده است سیه  
 ولی دولت سر قلم را سیه کند کرمی که مصحف خرد از زبان  
 به غم قرآن را از لوح زرب زرب در قصص انما فص  
 بخت نیست در محل خود از تن بالا ترست سوزن جاسوس  
 و سخنیان کیم سوزن سمر را پوشاند رسته بانی بچشم در آید  
 و کیم نره پوشد باید که در میان صد حلقه آهنین در رود  
 و پیرین باید جوکان تواضع کرد کوی برو کوی تحت سر



جای که پسین جنگ زنده بای بک در رقص می خرد  
 هر که گریه بود خوشید بیند تا ریش آورد و الاغ نام  
 سر که گوشت خرباب شود و سگال سلبت رخ کند کا و باز  
 شد که زبانش جرب باشد امانه از مغرین دندان  
 زدن شیرکال امارکت و امور اشوم رو به رکفت  
 بوئین بوشی گفت آنچه پوشیده ام بمن که اید  
 چون بر رایت نه کنه که جنگ را ساز کند خوس را کلم  
 پوشانیدن جان باشد که بوز و حال نهادن که یه کون  
 به از خنده شیرسک را طاق کردن و ایره دولست  
 خنده مردم از شادی باشد و خنده بوزنه از غم کردن  
 شکرگانی است که برای قربان خسته اند جلال طبع  
 تشریف از رجه ایسوی پیش ما را از گردونی خودیت  
 لونه که ما را طو اتوان خورد تا بر کی شب سر مجسم کو پیش

موش را گفت از بسبب ما کردن تو بکن گفت چنانچه  
را هم بکنم ما را بی بای پیش از آن دو دو که گوش حکم با فرار  
بای هر که بزرگتر و دستش سفیدتر و دانه و آرد و سر آید  
البت و همان بی لب را با کشت باید و درید خاک  
بسته را از ناخن دیده و سخت ز ناخن سخت شکسته خاک  
با دام را سنگ خمار را بویست به از مغز ناخوشی از آن  
سوزن غماز از آدکی از دست سرواژه را می آرد و شد  
بخش از ترش روی و لنگ ما بید از بزرگ تیغ کشیده لاجرم  
نیاش ساختند کیش میدین را ایترو بی دین خنده کل  
گریه کلاب بار بار و انار را گفت در برده و بر می خند  
گفت ازین بخت مگر از من دندان خایند و در دندان  
مرامه بجایند و دو کی سب از سید دلی اوست و در قی کلاه  
بسی کی نرسد نیمی آید خک به المعادن لعل و ما قورینه هرگز

یسته جوهرش است که بنوزد و روشن شود و درم پیرماست  
 هر که زرد دارد و جان می کند مرده به گوهر در کان پست  
 و در باز آری قیمت در تمام شکنی هزار مروارید بقطره  
 آبی نیز زد و اندام مروارید از دانه کند مضمی ترست ولی  
 وقت که سکنی پیدا شود چون سنگ را معرفت باشد  
 ز پیش او سر فرو آید و چو سری که آب مروارید در خیم فرو  
 آید و باشد آب مروارید را که بنزد زرد را کثیر شوند و  
 و کف شیرین را کنند و کند سیاه زرد را بسید روی  
 که و انداخت را نقره باشد اما نقره را بست نباشد  
 سرخسری تو زنج روی خرد زانگونه که زنگار زمین می آید  
 و شدی چه که در یک در جوهر جوهرش برکنه و کتا به  
 کما کچای کیمت فرد فودی طریق بهست بکافه  
 بنده است که مرثلی را اجاک شرط بهست لست

که کل در پیمان و جوهر در ملک بند تعلیق کند اما چون  
 امثال بساطی بپست نسبت اگر در ربط آن نیز عبارت  
 را رفته در از داده شدی با طایب کشیدی پس لابد  
 مثل چند در صدر و ذیل کتب بخت نمودار برستی محل  
 و نسبت کرده شد که منزه هم از اینجا نموده بر تو انداخته  
 گفته آمد که اگر فی المل در فتنه اندازی  
 همه حال در جیدن آخرتانی بجد الله که مخدوم زاده در نش  
 معانی و امثال آن موبسی دارد که تعلیم چون من کم بضاعتش  
 حاجت نباشد خاک در مثل آمده است که  
 بلبل که گزیده جهان مست و سست قحاح فغان ز ناع و کلمه کی است  
 جای که نخی دمن ایشان بر شاخار بله جرمی کند کردن  
 فرازی لوک گر کین مایه ان مانند که اسوان سنبلی می برید  
 زرم شکار کردن گرفت که من نیز زنی می زرم اما چشمت

این مثل که بستن آن به از بی فرمانی بدن کلمه چند تصدیق  
 و او به شد و دیده و لید برن مثل و است که چشم کنم  
 در عیب کفوف باشد و در هر اوج امید که بنظر قبول است  
 کرد و ان شایسته کثرتی الدعا الدعا کمال الاول  
 سکام از ایشان خط ماه باول باو مثل شده بود و تاریخ  
 عام از امثال صحیح درست گشته یعنی زنده شد و منفعت  
 نسبت این مثل که پیام اصحاب با سلامی جان  
 باید فرستاد و در سلام دوستان درست کرده شد  
 این مثل که خاک در عزیزان آسایش دیده شتاقان باشد  
 ایلام مرگان بر استان اغذه نکاسته آمد از او عینه ربط  
 ناله میال و میال و المیت بالید و المیت علی العال  
 یا کبر گفته شده است که مردم زنده میزنند و مثل زنده کا  
 سلطان با دین مثل که مرکز اول زنده است نفس نازده





موش نی که پیش این در ایش و در عاریت  
 عشق بصدق داشته اند و پیاپی سخن را از دست  
 و قیاق زلف سلسله خط موچه داده در ترسلات  
 ایشان از قصه عشق که حسن القصص است قلم بیک زلف  
 بانگ بعبودی گریه کرده است و طلعت یوسفی دست  
 ترنجیده آن مرده دلان را بیکار و قطع امید حسن نفس  
 بسته یعنی در مکاتبات ایشان عشق نامه می شده  
 است که دلها در ده را در بجان او و کزیت تشنه  
 المله و غافلس چون پیاد این کتاب بر ابداع  
 و اخراست غلمان عشق و علمات شوق بنده را بران  
 داشت که بشعور تمام قلم را بحد کرم و در معاشقه نخل  
 قاتمان بر مار شده و معانقه سر و قدان بر ناف است چهار  
 صیفه ساده را محطط گردانید بهر یک شرح حال عاشقان

جان کز خواندش عاشق شود مرد تا اگر بخت خواهد که  
 دودستین خویش بر دهن دهد و دودست بر خواند  
 ازین سودا نه مباد برسد و مرا خواند به شد ز خط  
 سیاه خوانم ناچار نامه در کن سودا گیتی من خط فاصدا  
 قیامت و حی لا تقرب مسودی لغویان این غم به لب  
 که لبالب است از خواند تو بر تو در بارگاه نازنین  
 ترا اندام ارغوان خاتون با سیغی نصرالحین و درو خدیا  
 شکفته دیگر این نامه که از خون گرا عاشقش  
 بسته شده است با نثار غم فلان کش و یاد کرد  
 این رقعات را که نواله ایت پر از جگر با حن  
 زبان فلان تناول و مجید سو القصب  
 محمد الله و ارب البصر سو دود الحشرقین  
 سو القفور الله درک یا نسیم دیار باستان

کیف الرسوم باها و جدا با ما طیب طه من بران  
 عاشقان مرده را زنده کرد و اندو با و کیسوی نازک تنان  
 و نهار سبکین را بخانه شمایی کرتن را بوی جان دهد و آ  
 کرد در جان بوی دل بند عطر انبیس کلاله عمر مار و بجز ز آستین  
 کل و لاله غمزش را سر و مار رخ رخسار مار بر غنچه مرده نشین  
 برده در تماشاگاه کلر خان فرخار حلاوت شکن  
 شکر لبان قند بار ده هفتب بوش جبر اندام صیاد  
 جانها از متع و ام آبی ناز بوی مشکب نیز غزاله شیرت  
 شیر کمر خون ریز آینه مصفا از رخسار عکس بدر جمید  
 در آینه سم بی نظیر صبح خنده زن بر ماه شب کرد و احباب  
 در برده جیاسایه برود و شمع جان که از مجلس افروزد چراغ  
 شام و غم شبید نیم روز خلاصه جاشنی نبات زنده  
 یاب حیات اکنون نهفته در برده بار ز نور بے گوشتش

عود و زنجبیل کا وزنی مسح دیوان تصور و خیال شربت  
 منعطف ن عارض و خال شراب روشن کتی نای جام  
 چون ہم سراب تشنه گشت اندکان عشوہ و دم مکدان  
 بایدہ ذوق نوشید اردی یاران شوق بیدار و آهش  
 از غمہ نیم خواب بریشان کن و انہا از بچہ نیم تاب  
 نیرانم بوش انجن سوز جاشت عید و باداد و روز بہار  
 گلشن روی یعنی از غوان خاتون نسین بوی باد و لعل  
 روح راحت از مہر سواران بکمرک بنا کوشش در و زین  
 و شکوفان دین دم بدم از طریق طبیت با ما در خید  
 بنایہ بنا کوشش لیلی بخون سلسہ جانان فلان کہ از چہا  
 دل اویز روز و شب در مویہ پیچہ ہست و از سپر  
 زنجیری کیلہ و سر موی ازان سلسلہ نمی تواند گشت  
 زنجیر گشتن است کارم موی ز تو کیلہ نیام

خدمتی با خدمتی جواسر دیده و سلامی با سلامی لعل بار بار  
 جگر دریده ایستاده با هزاران جان بازی الماع می کند  
 از روی استمان غمت بغایتی است که از آن خیال  
 شده در درون پیدا آمده است و غباری در دیده راه  
 یافت از آب غبار با بنشیند  
 جز که به گرد غبار حینزد و در چشم خلقی همه شب بلکمار  
 بسوزن مژه بام و خست و من خواب را اثره در چشم  
 سوزن شده من کریم و بروین می خندد اوی از صحبت  
 جزا که بی جدا پیاده است جمله گاه انکه با جمع غریب  
 زیار آن جدا مانده نبات النعش دارم اگر از جدا  
 می نالم و دمان سنگم می زند طرفه کاری سنگی از سنگی  
 جدا کن و فریاد اید و مردم از مردم جدا شود و سنگ  
 فریاد کردن نکند از نماند در بس و یوار تنهای که

بر کوه باد چون صورت سبکین مهر خاموشی بردمان  
 نناده ام و این مثل را تنگ یحیائی خویش ساخته  
 که کوه بکوزد و مردم بمردم بر سپید یارب زرد باغم  
 بروی که از سنگ سخت تر بود باد خاصه که بر دل زده دده  
 کوه بارزاق از دل بیسنگ عاشقین کوه کران  
 بخیریم زلف جانبا بر تواند داشتن دوستان دل  
 میدهند اما که دل بریده است دلم نمده که دل از دیوار  
 رفیق من قدری بر دیوار خویش آید هرگاه که نفس  
 آن حور در دل میکند ز روح در قلب زیر و زبر  
 می شود و برابر که خواهم تا نام آن سری ز زبان آدمی  
 جان از لب بیرون می آید مرغ از جانت خواهم باری  
 بنام سبیل خوانده از برای دفع چشم به دوش قصه قصه  
 خویش بخوانم و چراغ می سوخت برده اند نیز از سر سوخت

جراحی می زد و جگر آغ از دواغ من سوز عاشقان روشن  
 کرده بود بروانه مسکین را زبانی می داد بروانه که از حق  
 زبان یافت جذباری که در سرش کشت و بر سرش زد  
 و جان بداد چراغ قدری سر بخایند و در بند سوختن بروانه  
 دیگرش من سوخت که آن بی مری معاینه کردم و دوی  
 از دودمان غم راه یافت خواستم باینش ببرم  
 باز با خویش گفتم که این کار خاست آن حقت را زد  
 خردم و دودم زد و من سوز نظاره اومی کردم تا جلدان  
 بروانه را از زبان داد و سوخت ناکاه بروانه از همه  
 نابینا تر بر سر سیمه وارد آمد و خود را بر چراغ زد و پیش  
 بنشیند این فایده ای شمع و جگر آغ نیکوان  
 و آن زمان کاش زنی ز آتش بروانه ترس  
 در آتش شب دوری از روز قیامت گذشت

بکدام صبح سعادت باشد که این شب ظالم مظلوم  
 روی بسراید و آن آفتاب روشن در چکته تاریک  
 من بیدار شود و در آید و دیده از ستاره شمر وین باز  
 ایستد و خجای که از یسای دیده شب در میان  
 کرده است و رفقه با هم ای هم در سو او اعظم دیده کن  
 کرد و خجی تا وی مقلی بکونا کن الخلفه فی الواو اعظم  
 بش ایزن بدست زمره ربانی یک کف حواریه  
 خوشه بروین که ماه فلک بدان شرف کند و ستاره  
 شده بود و خان روشن شد که زمره ان بروین را  
 برج خاص رسانیده است و ملک ساخته که انداخته  
 منبت اگر چه ملک حواریه پیش ان کف خنجر  
 دفع کرد و بدانست که بروین پیش افیل داشت و ان  
 ان بود که مکر خنجر را از سها یا در آید



که در آن روز جو بر چین آن یار بش با و اما در خان و مان  
 که اگر آن لای تر بسک خدمت ملک کرد و اسب  
 آن بعبادت حال غرات بنده با مجاری احوال  
 روایت خواهد کرد که کوش کنی و رکنی هر دوازده سال  
 ماری خرم من او را و کوشت درین وقت یکفت  
 کفش زدن و نوبی نیز فرستاده شد تا از قبل من رو  
 بر خاک نهد و بای را که بنده بسین نمی باید در کوش  
 کیسه و فریاد از آن کفش که اینجا بایش دارد و او  
 از آن بی خبر مکران بای من کیسه م اندر کنار  
 شوم در زمان بی خبر تر او در خواست آمده خون  
 به پای مبارک جانی نو در بوست آن کفش در یاد  
 خاکلی هم از آن بای افزا و جیاد کلاه دست نهاد  
 فریاد که چندین گاهست تا دیده مکران اندان پس

تنی چشم مانده است چنانکه از موج سینه و تو بیا  
 چشمش بر نمی شود که اگر از آن خاک باز او برست مردم  
 دیده در میان تیم کند و سوی آن بای بوی نیست بجایی  
 عجمان العین العیقه فی الیم استترت من و جلالتهم  
 قصه جوان چون زلف آن دوست در از و جان  
 و ناموار بر شویش بود چنانک کلک شکین را در  
 آن زبان کند می گشت ازیم هلاک نخواستم که اسیر  
 قیلا و کثیر اسلک که داتم از ناله بوی و از طره بوی  
 درین خطا تعلق فانی و انم که دلت گیرد ازین بید  
 سم هر دل من نظری افکن و بید بر این عریضه ملاج  
 آن درخت صدل حج بسیار خواهد کرد که بوی  
 مارچان در وی در شکم دارد و با و اگر آن دل  
 کزیده شود اما آب دیده تخرشده است و با و

راند بر تپاشد اندرین نام پسر سر قصه گسوی  
 زخم مار خود بخش تا مرد نم باور کنی همه جابجاست دل درد  
 سر را دفع کند بنده ان صندل اندام خود را دور بسیار  
 داد همه کس صندل لطیف را بر پشانی ماله مار اموک  
 سر کا فوری گشت و پشانی آن نیست که ان صندل  
 لطیف رسد اگر این تن چون که چون عود سوخته باد  
 بر ان اندام صندل و ام در خود نیست کم از انک  
 خنده از پذیرد اخلاق خویش با هم جواب در کا عند  
 ریزد و سوی میکان فستادن فرمود  
 که با نری زدن آرد و آرد ز کافورت جوی و از صندل  
 به به دل مایه رنجه پوندی حاجت اگر این وجود  
 غلطی را بر سر لطیف دفعه شرف کرد اند برشته جان در  
 و بختی بر محل کرده ایستد باشد که زیاده و در آن پوند

خلقان بقادرست ماند بچند عاشقان رقص مشوق  
 را در سپهرین کاعین چون کند تا فریاد نامه جان ایشان  
 باشد و بنده چون جان بسازد و بلیک ذیل تا بک  
 ملکیت وجود بود القصه بطولها در کاغذ جواب لطایف  
 وصل را در قضا بخت و کسیر درج فرماید که اجزاء بند از بند  
 جدا شده کایت از سر پوند محکم ماید  
 کاستوانم آرد گشت و زابت چشم و سوز دل  
 خام نختی کردم و ممکن نشد چون وصل  
 خداوند ذوالمن آن کز نه بنات را که در قمار آورده  
 دل من شده است و خود را که آورده و مار را از زین  
 جوین نیز شیرینی نمی بخت سیر باب حیات که اندوخته  
 و لطفه باشد که از مخلول او شربت کامی ببار سلسله  
 و این عیش که شد تلخ زیتلخی فداقی

زان شربت جان نواز شیرین کرد  
 ان شاء الله تعالی بجهت بجهت جو ویت که در نماز  
 استخار فرض بود با نیت وضو و هم وید سوب  
 ان محلب ابر و اما و اوست بوشه چند سوی خاک بای  
 خدسکاران خاص بدست مبارک و ان کرده شد قول او  
 الا و عین من ان العاشق لعشوق ما وجهها بالمی ذیاته  
 الا الله تعالی بینا ایمنها الکرم بار الصب به اما  
 البقول صد غما تشویش القلوب اترق الود و دود و اود  
 علی المختبرین و ام مقصودا ام شبکه صد غما لازالت  
 فینا الله مسوده لیت جعل الله ترابا نورا بشعاع خد ما  
 لم یکن الله روحانی قلب الحور عفا العفو عمنما ظلمت  
 علی المیکین البیت الله عشقه العشق علی قبره امن و مع  
 العاشقین بنت الورد علی ترابین و می قلب

رو چاه زوال العکس شوشه تا و سنا که صد عبا چله الله  
 عله تعلما احر قهنا مار سوی کما هی ابر قیا الی بیت  
 رو ابا الله من حرا تانی حرا یقانه عذبتنا الجان بنانه  
 الیتمین ما سغیر العشق علی روضه راح و غنا  
 البها و قد جهاد ابا سوی عاشق زبیر بر باد غنا

این زلال جواب که از عین الجوه لب امیال در پیش  
 جهمان اشنا متعطر نور الله من جوابی الطاف جاری  
 ما و تجید سودلی الایا به سو محب و عوات العاقین  
 سلام علی من سخره حج البکا لغینی و بل الثورین و المومنین  
 ابا و سوا ی خویان از چشم پیدلان باران از دوا برین  
 دیده متعطر شان کای تند و کاسی نرم یار و سیدان  
 شوی که از عین عشق خراید و طوفان حیرتی که از عین عمیق  
 خلل افکن عمارت جان و دل و بنیاد بر انداز خانه لب کل

سوختن آتش باز جفت لب دریا کن به خیمه کشتی  
 کره اشای یساف ز تو ماه به جدایی عاشق نا دیده دوست  
 شراب ناب چشیده بر آتش جمع جال کجک د اخیل  
 میوه نالان با دیده بجز روی ناخته کو کوزن غارستان  
 دوری سک کوی و کزیده سکان کوی کزنده رسان  
 رقیبان سک روی مکند انداز کز امید و پسم رن باز او  
 تسلیم دید بان در و دیوار برای بر زغن بام عباس  
 خانه و کوی بخت شنیدن نام امیدوار بر کرد و مکر  
 مقصود مستطین از دوزن و دیر بخت شاید بود دست  
 روی پیش طکان حن و زرب بای پس لالکان عاش  
 فریب خریدار عشق بانی فروغ باور کننده و عهد با دروغ  
 بچشم و رو بود ایان صبح و شام سودا بر طعنه خام است  
 ز بای روزهای فراق ستاره شمارش شبهای شوق

نوآزنده سپید و عشاق از ناله مویانه یعنی لب لب  
 از غوانی چون من با دهر اشتهای بجائی سر و دم تازده تر و غمنا  
 نمانی سر شب بی اندازده تر بجاک بالک شیده ان عیش بازی  
 و باب چشم عاشقان حقیقی و مجازی سلامی که از حاشیه  
 نامه وصال سخن سراید و یحیی که مهر غوان امید کشید  
 آلوده با ناله دران ناز خون ریز و میخیزد با ناله و ان که کسم  
 عشق انگیز که زیاری کافیت دیرینه اوست  
 هم اجداد هم اندر رسیده اوست بخواند و در قلبی که سینه  
 چون من مای است روشن گرداند که اذین بجانب  
 از حسن الطاف صانع صور کار با از جمال معشوق در نظر  
 عاشق آراسته تر است و اما ز ما مرادی از عیب میجویند  
 در دل معشوقی کاسته تر از اب لطافت در جوی نابخاک  
 روان که نعلایس از لمار چون خیس و خاکسبک است



در بهار آید با چغاجی راند و آتش حبابی یا جان سرازاز که  
 طراپفت جاناراجون سبزم و خار خاکستر سیاه نشو را  
 می گویند اند مردم دیده را مانم که در هفت برده نهان شده ام  
 و هنوز پوشیده نمی مانم و خورشید جهان ارایم که چهار عالم  
 بر روی این گنجه ام و در روشن می مانم  
 اعطانی الخلاق حیالویری و الله الرحمن ما عاشی الوری  
 انخاب چندین بار در شکافها در و روزن خیزد که سیاه  
 بالا من ندیدم کتاب چندین جامه گنان یاره که در دوزخ  
 شب من رفته توانست آورد و باد که نوبان باغ را  
 می خیزد که در دشت در و ان عصمت ماکتن نیار دوشیم  
 که خورشید را مانم که شبید ذیل سراج ما را بسیدین بره  
 می آید و نیست کس که شاخ پیش برده با جوضیا  
 با هم اند و در استن با بوسد بگذرد و در بر سینه که

اندیشه اب مادر آید اگر شربت جوش دهد از مرک  
 تلخ و در بر درونه که تصور زنده مایه غم زنده  
 و کاه و غم کاهند و بفرایند باغبون غمزه خویش  
 خواب همه عاشقان بر بسته ام تا بچوایم همه نه میند و باو آره  
 حال خویش بخیه جله عارفان غفل کرده ام تا خیال باطن شنید  
 کس عالم که از فریاد پرده غم بکونی دیده باک نظران  
 دروغ است بچشم کس خورده بید جهان جسته او مفرح  
 حکم که فیلسوفان عالم از بوی پس ان بود آید  
 بکام سر دیوانه به در غور بازنده که با ما بازده از عالم  
 باید که بیک داد در یازده تا زنده که در کوی مایه نشاند  
 نزار سرش باید که تابیش کان کوی مایه نشاند  
 مایم کشیده از میان خجسته کرده ز کوی آستانه نشاند  
 گریست و در بر آید تا مایه نشاند و زنده سر خویش که کبر بکونی

روزی با همه خستاری که این ذره در سو این خر شیخ  
 کرده بود پیش پرده جیال که پشت در تو مهر بار او  
 آفت و چون غم یلومر از تیزی آفتاب بگشت  
 بتو این سیاه نظم که در آن مجلس بود در گفتار آمدند  
 و نیش در دودل سیکنم فرود بردند  
 طره بود آن نیش که دل اسکار می گشت  
 بلکه بود آن نادی که گزینک غار می گشت  
 ریمانی سپید که بر آن نامه چیده بود از تا مکی و لاغری  
 و بجاک اینجف ای دمی داد قدری برای باز  
 هلاک انگشت ح شد بعد از آن بر پانی خس بجاک  
 بسته بیات گذر اینده امد باری بر شید همه  
 باین خط ایضی پداکت بستم نامه یار سفید این است  
 که موری تو در رک جان خون نامه است

لولاک سواک ناهری مستق و المند بهر و خیطک نوح  
 و انک و کز اشتیاق شاهده را کرده بود از انجا که یک  
 حال خویش از اینه و اب معاینه کرده شد است  
 یکی را نزار باد را افتاد جای که اغایب رخسار من در اینور  
 این نور را دیگر که تاب تواند آید و ...  
 مندان را رایت مرا تاه بت یکی بیله ذوی الطیر  
 ان شیفته چو آب بریشان حال چون زلف مارا بش  
 و روز در دل کرده می دارد و مراینه ازین خوابها بریشان  
 بسیار خواهد دید مثل او بازلف مابد ان مانند که  
 مار گرفته می زمرک تیرے مار را کن ز دست خویش  
 و انکه سیاهی شب فراق را در غلم او روده بود و نامه  
 خود را بیسته کرده بخدای که سواد و پراض عالم از دست  
 اید بکنده است که در دل تمامی آن دوستی شازن

بست که زبان ما شرم بی جد علم کرده است آن دست  
 خواه بدب دوده و خواه باب دیده می تواند که گذار  
 جگر خویش بیرون تراود ز آنکه غزاله و کرکدگر  
 در اعیب گیرند بر سواهی عشق یک کار پرده نشین  
 در دل بستگی هم تو دانی که دشواری تمام دارد از آن  
 روی که مرد جامه بر تن بار کند باره میزند و در  
 راز پرده دل از اندیشه باره شود و باره بیرون نتواند  
 داد و بخون تواند که آه سوزان بیرون دهد و کوران صحرای  
 را داغ شد و لیکن چاره یلی که اگر داغ دل خود پسند  
 کوشش کند و فریاد تواند که پیش کوه بنالد و جواب صدا  
 نماند باشد اما سکن شرین که اگر بادر و دیوار را از کوبید  
 اندوختن و بام شکفتن و یا بر کشتن و انباشتن غرض  
 از آنکه بر هم من افغان گمان باز آنکه ما را شمع مجلس فروزد

و قور بر دانه خویش تن سوز ساخت بود شبست  
 که این تشبیه بغایت مناسب است مشوق شمع است  
 و عاشق بر دانه دلین بر دانه بیک مرد و یک در دوست  
 خلاص یافت اما پاره شمع که هر روزش مردن است  
 و هر شب سوختن گاه از نیش کاری و گاه از آتش  
 که آری بدنی که نه شود و زبانی بزید و باز سوزش او کی  
 نرسد و نه بر گریه او کی بختاید بر دانه شمع از به کجانی  
 نفرت که باری زمان می سوزد میکن تن شمع ز اول تا دم  
 اندک اندکین که چه پیمان می سوزد اما آنکه نه مار آید ز  
 ضدل نسبت کرده بود بغایت خفیه بود از آتش  
 که روی کل از آن لطیفترست که ضدلش بالند و بایر سلطان  
 از آن بلندتر که بر ضدلش نشاند ضدل را به نسبت  
 با اندامی که اگر ضدلش لایند ضدل اسوده کرد و دانه اندام

حور و بان بدم که کل رویان پشانی ضدل آلود و کف  
 بایم بایند از نارگی بایم جان خون بود و کضل بسید  
 جندن سرخ کرد و ش جنین و است نازنین ضدل آب  
 و اوان جان باشد که جوب خشک را با گلزار تر بر آب  
 علی البدیهه کل الناس قد علوا لیس التاسبین الورد و الحلب  
 عقد مر و اری مدی که بقیه و برنیش لبست دوده بود  
 سوی من مایه سال نموده رسید شکایت که از  
 حور و اری مدی که بایک قبا یک تر بود ان بر دین را  
 بر روی بر زمره بوده می بست که نبات النش نر بجای  
 بهش نشند که ان غونها را بخت امتحان نظر ما و نشنا  
 بود من که بفری نظره بر موسوم را بخت که دانم در ان  
 بر نظر انکم که بفرستی هم می از نید منو استم که خرد شکم و در  
 به بقیه کم اما باز باویشن اندیش که دم که بباخری

چشمه در اجسیه روی کرد انم تا تو نکت چشم نه مادر تصور  
 ای که این توحش چشم مادر آمد باز بران شد م که در محوش  
 کنز آن نیز دلم قبول کرد و از ان قبل که  
 بود حیره زالان منجی که درو  
 بجای که نرختاش و اننا کف  
 امانتی کفش زده و وزی که فرستاده بود شرف بوس  
 مادر یفت بای ما از انجا که مرابای مایه لطافت است  
 بلطف تمام در بوس او در رفت و با کوش او تن در داد  
 تا او بمحافتها نرم خود را که دش را بر او ریزی دست  
 باید از این کفش که کالبد از او پرون رفت و جان  
 درون آمد برشت بای و کف بای مایه کفش که  
 بجای او زد و چشما و جلایا که بر محل خود و برن بای نگار  
 از کنگ حتی خست تر نشست از خف نعلین که صد گاه



در پیشانی کرده از خراش نمی باید خلاص باقیم بماند  
 که بای هر عشق هم باید چون عاشقان صادق بای کمال  
 تن در دهد و از لکد کوب با فریادی برینارز  
 که چه او باید زبایم با یکی و سود یک  
 ز دنیا به بای من خیر راحت و آسودگی  
 القصه کنال از او منتظر مکاتب ان ملوک بوده آمد  
 که هیچ بندی تحریر نکرد عیند انتم که این سودا در ان  
 دل نگویند کشته است که بعد از عمری مالک خود را بهیت  
 نامه دفای قیمت و بهای از زمانی داشته است  
 و در بر سطر سلسله عبودت جنبانیده  
 و آید بر بدن بسی غم و شادی هم کله کرده دهم از آید  
 این جواب که پروانه خلاص لیران خزان است ازاد  
 از چنگی قید با طرز تصنیف منع کرده ش تا موکلان غم

و عو امان یق و سرسکان محن و زنجیر د ابران  
 حزن از پیرامن ان زندانی مجلس تنهای کیم شود  
 مراد و بهجان مقصود و تنیت کران و جلال اندر درین  
 و گریه شادی نثار خوش ولی پیش ارد و غنچه دمان خنده  
 بی غمی بکشیید و بهار دوستی تازه کرد و  
 و الطیار المیون من اوج الهو مناک بالاصباح فی لیل الی  
 جون بدین ماسوده چشم روشن کرد اند باید که برست  
 استان غمت پا از فرق قدم سازد و بکانه سر راه  
 مودت را سرسری ماید تا از چاکای دربان باجنب  
 ماسوا و نزدیکه را استزایب کند  
 و انکی از گریه که مبر فراید خشم رقیبان ما فرم فرم  
 که اگر در ابادت استانه مایقن دار و یک چوب  
 کوی مایعکف طوت کرد و در زینت ویدار طوت

عالم روزه گیسو و بواب دیده و جگر بریان افطار کند  
 و در شب مبارک فراق بر اسم بندگی میتم نماید شاید بود که  
 دولت روزه با وصال سرگرد و از کمال اربوبی ما  
 عید مبارک دریا به و جگه ای عیدی کام امید شیرین  
 تواند کرد اللہ برزقه و کل ذوی الهویه  
 عید الوصال بر رویه المعشوق تسلیمات محرومانی که از ناز  
 ما وین ز شهاب جزوارند سلامنا از الو و با جاشی نیار  
 سطله کند ازین طرف نجا کای بر ستار ان بسته  
 باد سیرمه فدا دست سوی چشم ان عزیزان که دست  
 بر دیده خود نهند قبول کند الا و عی من بال معشوق للعاشق  
 ان الله لال ماره جو ابنا کن الله قلبه باله صرا  
 بقای سرن الفراق نوریاض عین سواد حال سخته  
 سطله خورده فوشنا لیلیت تعطر روحه بنما راه

الله محبوبه في منام الموت على تقينا نبات ترا جرة  
 الله مع الجنون بعث العنبرين عث في العنك طال لاله  
 كصد اعما احرق قلبه نار فوما ابد اليت فرب روحه  
 حرة لقينا نبات الله وان على غلى طال تعلق  
 روحه بصد غما سكن التعارب في عيش بانظر الى طرنا  
 حرف دوم در سكايه كميان قياوشان كه من كل طراي كتر  
 اين با سپاه بسوي سیه خطی عنوان این سواد سو و این  
 كه با خط خوش لبران بازمی خواند پیش افاب عالم  
 افروزش الله ولا مغلط شبها ماروشن كند  
 این عشق نامه كه بعد پیل عنوان در قفا دار و از دست  
 ان یاز نو خط جوش بریده با و تجید الجدی الحیر العارض بالخط  
 موصاف الماد كالجان سو فزین القود و سبل العنان  
 سلام علی من لیس بذکره ما و ذکره قللی لایزال بخدا

بر لطیفه لطیفی که از حسن القصص سخن را به در صحنه  
 که با چال لوسف باز خواند تئیب دیباچه جوانی و غمخواران  
 سر نامه زندگانی شه سوار مردم سکار سر انداز کوه داران  
 نماز کردن زن عیاران سر باز برده در مسواریت عصمت  
 و سوار کن معکمان خلوت زمار بند یکانه کو بیان سحر  
 کس فرشته خیابان در دفرای در دمنده ان طریقت  
 بر سر پشنگ بر سر کار ان عصمت بنا و کن اب و کل نی دلمان  
 سر بایه خون عاقلان بر باد کن دفته حاصلها بر ثبات  
 کن محبت و لیا و اروی بهوشی مستان قبله طاعت شب  
 سوزنستان ملک پاش جگر بار خروج آفت تو بهایضوح  
 قلیچ بیکر سپاه کاذب کیشان قبله زن تیر صلاح آیدین  
 خالقه جلالت از کفایت حله سازان کیه بر د از تمیصیلت  
 بگویند ان بیل کشیده و در میان تشوش ده اوقات

کوشه یمنان روشنای چشم دور ماندگان محبوب نهاد  
یعنی شمس الدلوسیف باد خراش تیزینا نظر از آن خنجر  
نازک دور بر فاری دل عاشقان نابصورتیم کشتن با کما  
غمزه و نیم بیل تنگیا کرشمه یعقوب دیوانه  
که در دست الاخران صر و مید رخ از خولش سرخت و دیو خنده  
خده تنهای کرما کرم که دل آشن خوار با موم کرد اند و سگلتا  
و مادام که آتش مهر را در سینه سگد لالان بر فروز آید  
تسلع می کند و بجای جواختار درونی را برین طریق شرح می  
لوکان اکبر حال السبق و رق عین الدمار بالاعلام منجر  
مهر شب در سوادان جدم که برگه ام بالش ناز موافق  
می کند که بخت فخته من صد خواب بریشان می چیده و ما  
موی ازان سوین نمی یابد اندام بخت بالش تار و دل کار  
اگر چه کشت از کوب محنت استخوان من ای کما

و سیم روز در خیال آن روی که در کده ام سینه گاه با آقا  
 بی بوست روی بنیاید که چپانم از غایت ولسوزی  
 بار ساه هم بران رخپارنازک تصور نتواند کرد  
 روی که نیست مثل در آفتاب گردش  
 از زده جند وارش از آفتاب کشن  
 ملک زاده بهرام کی یکی از هم ترانان برج شمی است  
 رسیده و یک بشت تاروز در خانه او بودم حکایت آفتاب  
 کشن آن نازنین می گفت من می ختم دین بشت باب  
 بچه میگفتم <sup>اریده</sup> اطل و جبک <sup>البحرین</sup> فی حوره اصرین وین  
 نه از انگاه باز مر جاش تگاه که آفتاب کرم شدن کرد  
 نه آتش در جانم افتد کی سوی آفتاب بسنم و چشم ز آب کنم و کوم  
 که ای جهان سوز اگر سوی آن لاو سراپ تیر منی یارب  
 که هم در اول روزت زوال باد و کاهی با بر در فریاد ایم

که ای گرفته دیدار کوینده روی که خار و خاشاک را در  
 برورش می داری جرابان شاح نه و تازه جوان  
 سیاه لطفی نمی افکنی کای سیاه است از خورشید  
 کاهی دم سرد بر آرم و با باد سخن گویم که ای سرگردان  
 سوار بر ست جراب بر سران کل سگام کلاب عرق محروم بخانی  
 و سرگردان و او آرد بهر ای خان سر برود و دیو آرمی  
 دمی که بادی رغبار و خاکل بر سر کاه نالداران که نه گمان  
 می ریزم که ای پسران کن خائنا و ظوفیان کن بیراهان که هم  
 آب خود می ریزی و هم کو سر خود در خلاب می اندازی  
 آخر از توبه کم کرده اگر وقت در راه ان بیا و هر گاه  
 بخار الود بکری و که وی بستانی کای برق زده بر تو  
 و ای ریخت آب تو جهانی تشنه ان آب حیاتب  
 تا او تشنه خون سکاری خون الود و خون شایم گمان



می بود که قبول نهادی مردم دیده را بغل آید این  
کردنی که مسطره ابی بدنبالش توانستی رسانید  
یا غم خدمت وقتی بود که فاطمه علی صحابه اندی عیش  
آن مست شیر که در عرصه شکار مشغول و بان و بازی این  
جان غبار آلود چون که دبا و بر کرد و او و آن و سر کردن  
که نماید از تده با و حوادث ایستاد تا با دایه  
تندش از ایستاد بلی روز کار و در سر آید  
او خود ایستاد بی نیاید از دو عارضه بسم  
لیک ترسم جان من هم در دیا پروند  
و شمل داری از برای امتحان و پستی من دشمن کام  
انچه از ده دروغ راست کرده پروند و او بود که این  
دیده از ده دروغی صورت که تیرش از او میان خطا شد  
لازم به خطا که ده است بخود استماع این خبر غمناک از دست

رفت و بصرهای در رکاب آورد  
 و بس که گزده بود از بنیادیم اگر ایچ کنونی غنایم  
 خواستم خود را قربان کنم و بخیلواران دهم که مرا چو  
 کرده ببرند و گردان سر بگردانند اما در همه اندام خویش  
 این قدر کوشش ندیدم که این اردو بوغارسد استخوانی  
 سوخته دارم در خام کشیده که نه زاع را کاراید نه هکار  
 جو توهای یکاسایه برین اندازد که زاع دم غور دارا غور  
 اگر من بدست عاشقان سلمان بودی بر بر زمینی که  
 از نعل سمندهش نفس محراب براده هست بجهت  
 بجای آوردی و بر رخاکی که آن کاوشش کشته است  
 در تمسج کردی اگر چه همه شب سوی آن تمسج ناله  
 می گزارتم و شغف از چشم من غایب نمی شود  
 ولیکن طاعت خورشید باید محو سینه تو را بماند

که صغیر او را نگاه یک سجده کند و بوسش  
 بخاری که از پیر من آن رخسار چشیده که نیست  
 با هر ذره غمگی جانی سیه می شود متعلق است که بطفیل آن  
 در بنا کوش آفتاب خربیده ز کوزه که در پیله خرسیده  
 خرسیده بزرگوار که بوش نرسد آن ترکش بند جابک  
 انجیر می اندازد و اجداد دل من می کند روح جانور آن دست  
 که پیش آن تیر بوس می میسند و من از دهرم در بوس  
 آن تیر نمی بینم انی آغازی علی شتاب جسته  
 لعل الو حوش به و الصب محرم من از دل تنگ خوش  
 بجانم که بنایه که خیالش را قاتل کند ایداد خود بردل عامه  
 به یزید گمان تنگ و ترش را با لایسین حست بسته مرغزار با  
 فراخ نمی نورد و دویست تنگ نمی آید جای که دوستان  
 برینعلی موزه اند و نظر و خن نیابند کلاه باری کیست که

بر سرش برود و بالای کشتگان از غایت تعزیر  
 در دل گذرانیدن تواند قمار اجه اندازد که شکست و درگوش  
 کشته در غیرت آن مکرم کوی عاشقی است که باز و کردن  
 که در آورده است این دولت باز وی نیست  
 و در حیرت آن پیران که یک تنه بران اندام می سپاید  
 و نزارنده را درین سوس چون جان باره پاره می شود  
 چه باشد از غنی از طفیل نیست لبان برت در بر و دم  
 میدانم که آن شهو اشتهای بازی جوکان میل نمایند  
 او از برای سه اندازی اصحاب حال اشارت ابرو  
 شده است این بی حرقی بزخیش رواند که جوکان  
 چون بر جان سری کند بر آرد و بر جان کردنی بانی دراز  
 کند و در جان دستی و زخ نماید که جوکان را بدان  
 وسیت که شکل لابی عاشقان دارد و دستگیری مغرب

کوی سخت سر را با او جود می اندازد که اگر تمنا می جوید بلند  
 بر می کند پس جای که گرفتار نی اوج با بود ...  
 بگذر که گرم کنی اوجش کجا بود همه عمر سر ما برید و کان  
 برویم که بریدن سر دلیل سر بندی باشد بدین فال مبارک  
 خیال آن کوی در سر که آمد که عاقبت این از دولت  
 جوکان خاص بمرتب کوی برسد و یک شد که کوی پیرم  
 بمیدان خاک در عطفه روزی جوکان بدان سر در میوز  
 که این سر بد حال را کرد اردو یا با سیسی بنواز و که غلطان  
 غلطان پیش هم مرکب غنث مرا نمکند و لیکن جای که  
 سر پایی سران دران میدان طفلی خوار کوی باشد سر  
 پیخ خور و که میدان کوی رسد اما بدین طریق خود را جای  
 نماند اینک نی که بدین حال که سرم نمرخو کاغذی آ  
 و خوشی از اینجا که سوی من می نامد خط نوشته بود که عاقبت

ان سلطان را خط آغاز شده است جالی که آن  
 بخواند موی بر اندام بر جاست من و کبوم که از خیال خط  
 مو بر تن افای و بر خیره سبزه که از آن آب حیات بر  
 بر خواهد که دمشالی خواهد بود بخط سبزه روحانیان که  
 روح الله را شعل احیات از زانی خواهد داشت  
 و باز موی را با خضر کار خواهد افتاد و تیسر آن تیسط می صبر  
 در حق من واضح خواهد گردید ترسم از این زمانی که کوی  
 نه فراق منی و یکن جهان روشن شد که اتفاق  
 ریش شای می باشد می نماید که والده بزرگوار شایر  
 و صحبت آن روی غیر رغتی تمام خواهد داد اعظم الله  
 شأنه و جویشتان و خوشان نمر کی را شایر از  
 زرق و ترقه فرودیدن آن خط که دیدنش در بایست  
 آورده من خود از جلکی فتد یاستی در نه دیش شایر